

## پیامبران خرد

مقدمه

نزدیک به دو قرن پیش یک کشیش جوان فرانسوی که بعدها تبدیل به یکی از مکارترین سیاستمداران عصر خود میشود، گفته است:

«زبان را برای آن به انسان داده اند که با آن افکار خود را پنهان کند».

در ایامی که دومین پادشاه دودمان قاجار بر ایران خاکسترنشین فرمان می راند، یک ایرانگرد انگلیسی، از مطالعات و مشاهدات خود در ایران از جمله نتیجه می گیرد که «ایرانیان در بیان کنایه آمیز مکنونات خویش هنرمند هستند.»

هر دو این افراد، قطع نظر از انگیزه هایی که آنها را به اندیشه و عمل و جمع آوری اطلاعات و امیداشته، حقایق را بیان کرده اند که موشکافی در آنها زیانی به ما نمی رساند.

آن شریعتمدار و سیاستمدار یعنی «تالیران»، از روی تجربه و به فراست دریافته بود که دروغ گفتن به مردم و فریب دادن عوام از راهش (باورشناسی عوامی) رمز موفقیت کسانی است که مطلوبشان حکومت بر مردم و اندوختن ثروت‌های کلان از راه سوء استفاده از قدرتی میباشد که در واقع به خود آن مردم بینوا تعلق دارد.

آن مرد هوشمند انگلیسی هم به واقعیتی اشاره کرده که آن واقعیت عمر درازی در سرزمین ایران را از سر گذارنده و هنوز هم زنده است. گرچه آن انگلیسی نگفته، علت چه بوده است که این به اصطلاح «هنر» در ایران زمین پیدا شده و رواج و رونق پذیرفته است؛ و نگفته، شهری که دروازه بان‌ش دروغ گو و حاکمش تبه‌کار سیاسی باشد، مردمش ضایع و فرهنگش آلوده میگردد و در این رهگذر، حقایق از پشتوانه لازم برای جلوه کردن بدون کنایه و آشکار محروم میشوند.

بر فرض که به کنایه سخن گفتن یعنی از صراحت در بیان و اندیشه‌ها پرهیز کردن و گاه به نعل و گاه به میخ زدن را در مواردی که به سرنوشت و حقوق عمومی ربط پیدا نمی کند، نوعی «هنر» تلقی کنیم، لیکن آنجا که گفتن حقیقت در باب: «دیانت» و «حکومت» یا عوامیگری و فرمانروایی رجال «دزد و خائن» و دار و دسته‌های جنایتکار یک مسئولیت در قبال رشد «دانش زندگانی» و پالایش فرهنگ عمومی از آلاینده‌ها شمرده میشود، دیگر جایی برای «هنرنمایی» و «شیرین زبانی» باقی نمی ماند. کسانی که حقایق از قبیل سنت‌های اجتماعی زائد و زیانیار و یا نهادهای سیاسی بازدارنده و سرکوبگر را به درستی شناخته اند، معذالک در بیان ماهیت آنها هاله غلیظی از رمز و راز و کنایه و اشاره، پیرامون گفتار خود میکشند تا جایی که حقیقت، در میان انبوهی از دود و دم ترس، و مه و بخار دروغ، گم میشود، «هنر» عرضه نمیکند، بلکه حقه بکار می گیرند و از روی «خجولی» و به اصطلاح اخلاقگرایی! و یا از بیم عکس العمل‌های خشونت آمیز عوام! و رجال «رجاله» ای که اختیاردار افکار عامه و نیز معیشت و امنیت عمومی شده اند، سرانجام، سر از همسایگی با سیاست‌بازان درمی آورند، یعنی «زبان‌شان را برای آن به کار می گیرند که افکار خود را پنهان کنند!»

به نظر میرسد اگر هدف، پیوستن به اقداماتی باشد که حاصلش ظهور یک جامعه‌ی زنده است، ما از این راهها به مقصد نمی رسیم. «پاورچین پاورچین» رفتن یا مثل روضه خوانهای فکلی که میکوشند به اصطلاح خودشان تفسیر و آهنگ نوینی به روضه‌ی کهنه شده عرضه فرمایند، نتیجه اش بالاخره از پادآمدن، بجا ماندن و به حال و روز مصیبت بار خویش گریستن است.

این قبیل شیوه‌ها، گرچه در نظر اول، «سحرآمیز» و «مجنوب کننده» به چشم می‌آیند لیکن با کمی تأمل بیشتر به مسائل و مشکلات جدی و مبتلابه جامعه، متوجه خواهیم شد که حتی ارزش آنرا ندارند که خودمان را با آن سرگرم کنیم.

عصر ما عصر بازیافت و بازسازی «خود» است. بیایید دیگر دست از تجاهل و تردید برداریم و علیه عقاید ویرانگر «مکتبخانه‌ای» سر به شورش برداریم.

شهری که دروازه باننش دروغ و حاکمش ستم است، «ریا» و «تقیه» از رایج‌ترین فرآورده‌های فرهنگی و اخلاقی ساکنین آن خواهد شد و هر جا که بازار «ریاکاری» رونق پیدا کرده باشد، «رشد» پا نمی‌گیرد و اگر هم آثاری از آن مشاهده گردد بی‌ریشه و ناپایدار خواهد بود. زیرا «ریا» مشوق تولید اشیاء و اندیشه‌های باسمة‌ای است. پس بیایید گرد هم آییم، شجاعت بخرج داده و تا دیر نشده یکبار برای همیشه دروازه بان و حاکم شهرمان را از میان برداریم و گرنه از میان خواهیم رفت. آنهم نه در شرایط عادی بلکه در منتها درجه حقارت ملی، پلشتی اخلاقی و پوسیدگی کامل فرهنگی.

آیا از به بار آمدن خسارات هنگفتی که در نتیجه «لاپوشی» و «ماست مالی» بسیاری از اهل قلم و اندیشه، متوجه بنیانهایی پیشرفت اجتماعی کشور شده، بی‌خبر و غافلیم؟ یا هنوز هم منتظر «امدادهای غیبی» نشستیم ایم تا مگر معجزه‌ای بشود، «خدای وسیله‌ساز و روزی‌رسان»! راه چاره‌ای پیش پای لنگمان بگذارد! آیا مطلعین و اندیشمندان و اهل ذوق و زیبایی و سخن و همه کسانی که مدعی هستند «راز» توسعه و تکامل اجتماعی را یافته‌اند، نمی‌دانند که «دین» بنا بر تعریفی که بما آموخته‌اند و منشأیی که برایش جعل کرده‌اند، دنیایمان را بر باد خواهد داد و ما را بنده‌ی انسان دیگری خواهد ساخت! اگر خود ما کم و بیش تحت تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم شارلاتانیسم و مکتب‌شیدایی قرار گرفته باشیم نباید فقط از سوء نیت و اعمال و رفتار جنایتکارانه‌ی شیدائی‌بنالیم و ایراد بگیریم که از دیرباز تا به امروز بر سرنوشت مردم حاکم شده‌اند؟

کسانی که میدانند چرا جامعه‌ی ما دچار نازائی شده، اما به وقت گفتن علل این نازائی، به طبع «شوخ و شنگ» خود پناه می‌برند و به «اشاره» «ای» و «کنایه» «ای بسنده می‌کنند و حتی تأسف بارتر از آن خاموش میمانند و آب سرد بر آتش خشم و خروش انسانی خویش یا دیگران می‌ریزند، اینان آیا حق آنرا دارند که از ناحیه مردم، جدی گرفته شوند؟ آیا نگفتن آنچه که باید گفت، مصلحت است یا نوعی خیانت؟ آیا اگر بزرگان دنیای اندیشه و علم و ادبیات و هنر از عصر برپا شدن رنسانس اروپائیان به بعد، راه «جبونان» ما را در پیش گرفته بودند، امروز دنیا میتوانست شاهد آثاری باشد که مایه‌ی فخر و مباهات بشریت شده‌اند؟

خیر، آنها مانند بسیاری از «بزرگنما»‌های ما عمل نکردند. بلکه برعکس با دلاوری تمام مرزهای دین و دانش و جغرافیا را درنوردیدند تا سرانجام نوادگانشان توانستند بر فضا و جغرافیای زیست انسانی تسلط نسبی پیدا کنند: سرعت بگیرند و گوی سبقت را از دیگران برابند، خاصه از آنهایی که نتوانسته بودند «حس تسلیم» را تسلیم «حس طغیان» خود، علیه باورهای زبون‌ساز شخصیت خویش گردانند. نقد «خود» و کالبدشکافی فرهنگ و تمدنی که ما را بعنوان يك «ملت» به جهانیان می‌شناساند، اصلی‌ترین راه کشف چگونه بود خویشتن «ما» است.

پس بیایید صفت‌های خودمان را در پس حجابی از اخلاق‌گرایی‌های کاذب و قوم‌ستایی‌های ریاکارانه پنهان نکنیم. بیایید از «کشف خود» نهراسیم، نگران از عواقب و نتایج تلاش برای در هم کوفتن عوامل نازائی رشد انسانی و عقب ماندگی فردی و ملی خود نشویم. چرا که نقد کسانی از امور انسانی، شنیدنی است که نقد خود را از خود شروع کرده باشند، و حربه‌ی نقد را نخست علیه خود به کار گرفته باشند. ما باید خودمان به داد خودمان برسیم، داد رسی نیست. منتها در این امر موفق خواهیم شد مگر آنکه ریشه‌های «جهل و فقر و استبداد» را در میان خودمان بشناسیم و از جا برکنیم. این بهتر است. بهتر است عادت «چشم‌به‌در دوختن» را از سر به در کنیم و از مردگان هم طلب نیرو برای زندگی‌نمائیم و الا ناگزیر خواهیم شد که چشم از خود بپوشیم و به خواری بمیریم و در حالی چال شویم که دشمنان دیرین ترقی بشر بر ایمان «نماز میت» بجا می‌آورند و لاشخورها بر ایمان «فاتحه» میخوانند و جشن میگیرند.

خوشبختانه باور کرده ایم که هیچکس به فکر ما نیست و امیدوار کننده تر از این باور آنکه به وقت زمزمه با خود، به خود میگوئیم آیا دل به غیر بستن (اعم از مرده و زنده اش) و انتظار از غریبه داشتن، محصول احساسی که از ضعفهای خود پیدا کرده ایم نیست؟

پس بیایید بیشتر به خود فکر کنیم تا بشود با هم فکری به حال همه مان کرده باشیم.

پس بیایید به عمر اوهام و افسانه ها و خیالیافیهای مذهبی و سیاسی، پایان داده، فهم را بر حیات فرهنگی و سیاسی خویش غالب و حاکم کنیم تا دیگر، وهم، فرصت جولان یافتن و تاخت و تاز پیدا نکند.

البته ناگفته پیداست که این امر هم شدنی نیست مگر از راه افشاء و دفن آراء مرده و باورهای ویرانگر عوامی.

دیگر بس است فریب «خود» خوردن و «خود» را فریفتن. «خودشیفتگان» هرگز حقایق را درک نخواهند کرد و کسانی هم که «خود» را میفریبند احساس یگانگی و همدلی با دیگری در وجودشان یافت نمی شود.

سزای مردم ما، تن درد دادن به «حکومت حقارت» و سر فرود آوردن در برابر یکه تازیهایی «ملایان مرتجع و جنایتکار» نمی شد، اگر آنها را زیر بار استیلائی تاریخی «باورهای مکتبخانه ای» نمی بردند، این چنین خانه خراب و درمانده شان نمی کردند. آیا سزاوار است که از یک طرف خودمان را واقف بر امور، و آگاه از رموز ترقی اجتماعی قلمداد کنیم ولی از سوی دیگر بر طبل بیداری نکوبیم، مدافعین عصر جهل و بی خبری را رسوا نکنیم و علیه «عفریته» های سیاسی و «پنپتیاره» های فرهنگی برنخیزیم؟ نه سزاوار نیست. اینکار یعنی سکوت در برابر حاکمیت عوامیگری، از شخصیت کسی که حقیقتاً دوستدار رهایی انسان از حاکمیت اوهام و اباطیل باشد بر نمی آید مگر آنکه از در عرصه «تزویر» و «ریا» وارد شده، خودش را به خاطر یک چنین شخصیتی آراسته و بزرگ کرده باشد. در این صورت برای وی چاره ای باقی نمی ماند جز آنکه مدام دروغ بگوید تا بتواند شخصیت واقعی خودش را پنهان کند. و یا بر طبل بیعاری بکوبد و بالاخره سر از «جرگه‌ی خیانتکاران و رجاله‌های» روزگار در آورد.

تاریخ غمبار ما پر از هنرمندان و اندیشمندان بیعار و سیاستبازان ناجوانمرد است. پس بیایید «واهمه» ها و ملاحظات را کنار بگذاریم و از تاختن به اوهام و برانداختن ریشه دارترین بازدارنده های آزادی و رشد انسانی، روی نگردانیم و دودلیها را از خود دور سازیم. مگر کور شده ایم؟ آیا زخمهای مهلکی را که به علت لاقیدی بیعاران و خوی تبهکار نامردان بر پیکر ملت مان مشاهده میشود، نمی بینیم؟

باری، نمی توان وجود مسلمات را انکار کرد و با نادیده گرفتن قوانین تغییرناپذیر طبیعت، اثرات محتوم آنرا بر حیات فرد و جامعه از میان برد و به اصطلاح در اختیار را به روی امیال خفته یا نیازهای آشکار خود گشود.

فرهنگ ها و ملت هایی توانسته اند بر ضعفهای خود غلبه کنند، زنده بمانند و در مقایسه با دیگران اختیاردار امور خویش گردند که از راهش وارد شده اند. یعنی نخست خدایان مجعول و ناموجود را بوسیده و کنار گذاشته و در راه کشف و شناخت خلاق موجود (عالم لاینتاهی وجود) دست به یک کوشش عظیم عقلی و علمی زده اند. به این ترتیب آنها حقیقتاً رو به خدانشناسی مدرن یعنی به خود آمدن و بیداری شعور ملی و فردی آورده اند اما ما همچنان «بت پرست» و «خودپرست» باقی مانده ایم.

در میان انبوه مسلمات یکی هم آنست که فرد به محض زائیده شدن، تحت تأثیر قدرت و نفوذ یک طرفه فرهنگ و جامعه ( عمدتاً گروه اجتماعی) قرار میگیرد. وضع موجود رفته رفته «بدرون او راه پیدا میکند» بی آنکه او بتواند چیزی بر آن بیافزاید یا از آن بکاهد. زیرا نه امکان آنرا در اختیار دارد و نه قدرتی که بتواند به کمک آن «اراده» کند و خودش را از انفعال برهاند. منتها همراه با رشد اندامی و فکری، اندک اندک از شدت درجه انفعالش کاسته میشود، مرحله‌ی عکس العمل های «هوشمندانه» شروع می‌گردد و همزمان با آن نیز نیروهای

اجتماعي بكار ميفتد تا قواي او را به سمت و سوي هنجارها و قالب هاي اجتماعي زيست هدايت كند. اين امر و اتفاق، طبيعي هم هست. به همين دليل نيز موفقيت آميز بوده چون صرفنظر از نياز جامعه به جذب قواي افراد، حيات جامعه بر حيات فرد ارجح است. ليكن اگر اختيار تصميم گيري در باره ي چگونگي عملکرد و اهداف نهادها و تشكيلات اجتماعي، در دست گروه يا گروهائي باشد كه حقوق طبيعي افراد را قرباني منافع و امتيازات اجتماعي خود ميكنند، ديگر بهانه اي براي آنكه فرد عليه آن قيام نكند باقي نمي ماند.

از يكسو بين نياز جامعه ما به رشد و رفاه و از سوي ديگر، در رابطه با بسياري از باورهاي كه به ناحق «حق» آنرا پيدا کرده اند كه «تكليف» افراد را در امر انتخاب راه و رسم انديشيدن به عالم و آدم و اتخاذ آئين و روش زندگي، معلوم كنند، تضاد عميقي ايجاد شده و از رهگذر همين تضاد، ضرورت شورش عقلي و ضدخرافي ظهور کرده است.

از ره آوردهاي درك مختصر همين تضاد كه خواه ناخواه به درونم راه يافت و روان شد، بنا بر اقتضاي خود كه مي خواست تماميت هستي ام را در اختيار بگيرد و «همرنگ جماعت» و مطيع قدرتي كند كه سابقه دشمني آن با آزاديها و حقوق انساني طولاني است، مقاومت كردم و به قدر بضاعت و توان خود، در برابر فشارهاي ظالمانه و انتظارات ناحقش ايستادگي كردم و تا آنجا كه توانم اجازه مي داد به مبارزه پرداختم، چرا كه آدم بودم، مرداب نبودم.

و از اينرو، قدم در راهي گذاشتم كه ماجراي آنرا مي خوانيد.

دنباله دارد